

هر شهید یک شاخص است ضرورت‌های تاریخ شفاهی ایثار و شهادت

زینب حق‌شناس¹

چکیده

در این گزارش ضرورت کار تاریخ شفاهی زندگی شهدا در طی گزارش عملی از تجربه‌ای کوچک در همین زمینه بررسی خواهد شد. این ضرورت از آن جهت است که اولاً این کار از نظر زمانی اولویت دارد، زیرا مایه‌های اصلی کار که خانواده‌های شهدا هستند با گذر زمان از دست می‌روند یا دچار مشکلاتی، مثل فراموشی می‌شوند. ثانیاً بیشتر کارهایی که تا به حال انجام شده بیشتر با موضوع شهدایی بوده که شخصیت یا نقش آنها در جنگ پررنگ‌تر بوده است و به اصطلاح آنها را شهدای شاخص می‌نامند، در حالی که نویسنده هر شهید را با هر مقام و درجه، یک شاخص می‌داند و معتقد است زندگی تک‌تک شهدا را باید در قالب تاریخ شفاهی برد و این کاری است که تا به حال انجام نشده است. در ادامه تجربه‌ها، نتایج و پیشنهادهایی در همین زمینه بیان خواهد شد.

کلیدواژه‌ها: زندگی‌نامه شهدا، خاطرات شهدا، مصاحبه

مقدمه

در زندگی من سه علاقه وجود داشته که ساعت‌ها و روزهایم را با آن سپری کرده‌ام و همان سه علاقه امروز دغدغه‌ی اصلی من برای نوشتن تاریخ زندگی شهداست، اما علاقه‌ی اول من نوشتن بود، همان که بر درخت کودکی من جوانه زد و هیچ‌گاه نتوانستم آن را از خود برانم. اگر رضایت می‌خواستم، باید می‌نوشتم. طوفان‌های تجربه مرا از این سو به آن سو می‌کشید تا کشتی نوشتن، روح مرا به ساحل آرامش برساند، شعر، نشد داستان، نشد مقاله، نشد خاطرات روزانه و شخصی.

علاقه‌ی دوم تاریخ بود. از بد یا خوب حادثه رشته‌ای هم که در دانشگاه قبول شدم تاریخ بود. دانستن آنچه از ابتدا تاکنون بر سر حیات بشر آمده بود همیشه برایم جذابیت داشت. در بین افراد، پیرترها بیشتر از هر کسی مرا به سوی خود جذب می‌کردند.

به دنبال قصه و داستان بودن نشانه‌ی تشنگی روح است درباره‌ی آنچه پیش از ما اتفاق افتاده است و برگرفتن تجربه از شنیده‌ها برای بهتر زندگی کردن.

از جزئیات فرار تاریخ که بگذریم بعد از پایان دوره‌ی کارشناسی رسیدیم به آنچه یکی از استادان روز اول دانشگاه به ما گفته بود:

شما باید به کلیتی از تاریخ ایران، اسلام و جهان برسید. باز هم باید جست‌وجو می‌کردم و تجربه، باید نقطه‌ی ارتباط تاریخ و نوشتن را می‌یافتم. سفره‌ای رو به رویم پهن شده بود به وسعت تاریخ و چقدر موضوع بود برای نوشتن.

¹ - دانشجوی ارشد تاریخ

و اما علاقه‌ی سوم که بیشتر از دوران نوجوانی با من بود، علاقه به شهدا بود. البته دوران کودکی من مصادف شده بود با جنگ، تصاویر زیادی از آن روزها در ذهنم مانده، نبودن مداوم پدرم و شنیدن این جملات که شاید شهید شود، شاید دیگر برنگردد.

عموی شهیدم را خوب به یاد نمی‌آورم، اما بودند در اطرافمان کسانی که آنها را دیده بودم و بعد می‌گفتند: فلانی هم شهید شد. پدرم چند بار زخمی شد، اما با آرزوی برآورده نشده‌ی شهادت به خانه برگشت. جنگ تمام شد. آن قدرها متوجه نبودم، فقط می‌فهمیدم که زندگی‌مان تغییر کرده است. پدر بیشتر پیش ما بود و همه چیز عادی شده بود، به جز فکرهای پدر که عادی شدن برایش سخت بود. چند تا آلبوم بزرگ پر از عکس‌های جبهه داشت به هر بهانه‌ای که می‌شد آلبوم‌ها را می‌آورد و من چه کنجکاوانه نگاه می‌کردم، خاطرات و تعریف‌های پدر را گوش می‌دادم و برق علاقه به آنچه پیش رویمان بود را به وضوح در نگاهش می‌دیدم و حسرت از دست رفتن آن روزها را در حرف‌هایش به خوبی حس می‌کردم. من بزرگ می‌شدم و این علاقه در دلم ریشه می‌دواند.

به سن نوجوانی که رسیدم، من بودم و راه‌های فراوانی از زندگی که پیش رویم گشاده شده بود، نمی‌دانم چرا هرچه دور زدم آخر کار به سر خانه‌ی اول برگشتم، همان علاقه‌ها، فکرها، آرزوها، اما این بار با تجربه‌ای که خودم به آن رسیده بودم.

سفر به شلمچه، شرکت در تشییع شهدای گمنام، رفتن به گلزار شهدا، دیدن مستندهای تلویزیون، خواندن کتاب و دست یافتن به ادراکات حسی و شهوداتی ناب که شاید غیر قابل تکرار باشد.

به همسر عموی شهیدم علاقه‌ی خاصی داشتم. همیشه وقتی از گذشته تعریف می‌کرد با اشتیاق گوش می‌دادم و سؤال‌پيچش می‌کردم. یک بار به من گفت: «من سواد ندارم، بیا من هرچه بخواهی از عموی شهیدت تعریف می‌کنم، از سختی‌هایی که خودم کشیدم، از بچه‌ها، تو بنویس.» چه پیشنهاد خوبی بود، اما تا من به خودم بجنیم، زن عمو به رحمت خدا رفت و مرا سخت به فکر فرو برد. باید کاری می‌کردم، باید نوشتن را شروع می‌کردم. می‌نوشتم از شهدا، از تاریخشان، از همه‌ی آنچه مربوط به آنهاست.

تجربه‌هایی که در مسیر کار نوشتن تاریخ شهدا داشته‌ام، شامل چند قسمت است که هر کدام را برایتان جدا تعریف می‌کنم:

کوچه‌ی اول: داستان نویسی

کوچه‌ی دوم: خاطره‌نویسی

کوچه‌ی سوم: تاریخ شفاهی

کوچه‌ی اول: مقصد را یافته بودم و به دنبال راه می‌گشتم. چراغ به دست در جست‌وجوی جاده‌ای افتادم که مرا به مقصد برساند. به محفلی راه پیدا کردم از اهالی نوشتن، فوت و فن کار را خوب می‌دانستند و در تلاش نوشتن بودند درباره‌ی ایثار و شهادت. خشنود بودم از اینکه جمعی را می‌دیدم که در همان جاده‌ای حرکت می‌کنند که من هم در جست‌وجوی آن بوده‌ام. به آنها سلام کردم و گفتم: «من را هم با خود ببرید.» داستان می‌نوشتند کوتاه، بلند، رمان از

شهدها، از جنگ، از آنچه دیده یا شنیده بودند. شروع کردم به تمرین نوشتن. می‌گفتند: آفرین، استعداد داری، اما به خوبی می‌فهمیدم که لنگ می‌زنم. هنوز تا آموختن فوت و فن‌ها، فرسنگ‌ها فاصله داشتیم، اما تلاش می‌کردم. سوژه‌های زیادی داشتیم، از پدرم شروع کردم، چقدر خاطره، چقدر سوژه، کاروانی که با آنها همراه شدم، مشکلاتی داشت: اول، کمبود سوژه بود، یا نویسنده‌ها اصلاً ارتباط مستقیم یا ملموسی با قضیه نداشتند یا تمام آنچه می‌دانستند، نوشته بودند. دوم، مستند نبودن برخی خاطرات که آنجا مطرح می‌شد و نویسندگان داستان آن را می‌نوشتند. افرادی را برای بیان خاطره می‌آوردند. درباره‌ی یکی از آن خاطرات که همه را به شگفتی واداشته بود، تحقیق کردم، وقتی به غیرواقعی بودن خاطره‌ی تعریف‌شده پی بردم، بسیار ناراحت شدم. در آن محفل حرفی نزدیم، اما وقتی شور و شوق نویسنده‌ها را دیدم که چطور سوژه‌ای غیرواقعی را می‌نویسند و به آن شاخ و برگ می‌دهند، به فکر فرو رفتم که چطور واقعیت‌های یک حادثه تعریف می‌شود تا به نسل‌های آینده منتقل شود.

کوچه‌ی دوم: آن محفل تقریباً از هم پاشید و به من پیشنهاد کردند خاطره‌نویسی کنم. مسیر من از آن کاروان جدا شد. به فکر نوشتن و جمع‌آوری خاطره افتادم با این فکر که برای نوشتن داستان خوب اول باید سوژه‌های خوبی داشت. دوباره به جست‌وجو پرداختم. جلسات مرتبط برگزار می‌شد، کتاب و جزوه هم بود، موضوعات زیادی برای کار کردن وجود داشت، به من پیشنهاد کردند زندگی فلان سردار شهر خودتان را کار کن، هرچه نگاه می‌کردم بیشتر کارها درباره‌ی سرداران و فرماندهان و رده‌های بالاتر جنگ بود. از خودم می‌پرسیدم آن همه جوانی که داوطلب در این موضوع بوده‌اند آیا حرفی برای گفتن ندارند؟ آیا فقط خاطرات کسانی مهم است که مسئولیتی داشته‌اند یا خاطرات تک‌تک افراد مرتبط با جنگ مهم و قابل نوشتن است؟

تصمیم گرفتم از شهدا شروع کنم، اما جاده پر از سنگ شده بود، بعضی می‌گفتند این کار سال‌ها پیش انجام شده، خاطرات و زندگی همه‌ی شهدا نوشته شده، اما نمی‌توانستم باور کنم. می‌دانستم سازمان‌های مربوطه حتماً تلاش‌هایی کرده‌اند، اما نمی‌دانستم چرا من به جز آنچه روی سنگ قبر شهیدانمان نوشته شده و عکس‌هایی که گاه و بیگاه به در و دیوار می‌بینم، چیز بیشتری از آنها نمی‌دانم و فکر نمی‌کنم هم‌نسل‌های من هم بیش از من بدانند و بدتر از آن، بعضی می‌گفتند: از شهیدان پدر و مادرهای پیری به جا مانده‌اند که آنها هم حرفی برای گفتن ندارند یا بیمارند و بی‌سواد یا چیزی به یاد نمی‌آورند و فقط می‌گویند: پسرم خیلی خوب بود، این هم که نوشتن ندارد، همه می‌دانند.

باید از سنگ‌لاخ‌ها می‌گذشتم، ناامید نشدم شروع به کار کردم، از شهیدان شهر کوچک خودمان، از مردان و زنانی که سال‌ها آنها را دیده بودم، اما نمی‌شناختم. سؤال‌هایی مطرح کردم و راه افتادم، سیر طبیعی زندگی را می‌پرسیدم و بعد اگر خاطره‌ی خاصی بود می‌خواستم که تعریف کنند. عکس‌عمل‌ها متفاوت بود، بعضی اگر ساعت‌ها هم می‌نشستی، حرفی برای گفتن داشتند و بعضی دیگر نمی‌توانستند کلامی از شهید بگویند، بعضی هم حواله می‌دادند به دیگران، مثلاً دوستان و هم‌زمان شهید.

چه باید می‌کردم، هرچه جلوتر می‌رفتم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که کار بازرشی است و باید انجام شود. می‌فهمیدم که کارم اصولی نیست، از خودم می‌پرسیدم: آیا برای نوشتن تاریخ می‌توان به این خاطرات استناد کرد؟ چطور می‌توانم جزئیات بیشتری از این اتفاق را بیابم؟ نظر آنهایی که حاضر به همکاری نیستند را می‌توان تغییر داد؟ این همه

حرف و خاطره را چطور باید جمع‌آوری و تدوین کنم؟

تایپ مصاحبه‌ها هم برایم کار سختی بود. دوباره باید جست‌وجو می‌کردم، جاده داشت ناهموار می‌شد، تصمیم گرفتم از تجربه‌های اهل فن استفاده کنم. رفتم دانشگاه و نوشته را به استاد نورایی نشان دادم، هدفم را برایش توضیح دادم، ایشان نوشته‌ها را نگاهی کردند و گفتند: «اینها هم تولید محسوب می‌شوند، اما تاریخ نیستند. کار شما خاطره‌نویسی است که با تاریخ متفاوت است. شما اگر می‌خواهید کار مستند و علمی انجام دهید، باید تاریخ شفاهی کار کنید.» قبلاً مطالبی جسته و گریخته از این رشته شنیده بودم، اما دقیقاً نمی‌دانستم چیست. جاده داشت صاف می‌شد. استاد نورایی گفت: «اتفاقاً دو سه هفته‌ی دیگر اولین دوره‌ی آموزشی تاریخ شفاهی برای دانشجویان برگزار می‌شود، توصیه می‌کنم حتماً در این دوره شرکت کنید، به پیشرفت کارتان کمک می‌کند.»

کوچه‌ی سوم: با همه‌ی سختی‌ها و مشکلات، کلاس‌های دوره را شرکت کردم. استادهای باتجربه‌ای که سال‌ها در این زمینه کار کرده بودند، آموزش می‌دادند و تجربه‌ی آنها بود که دست مرا گرفت و فرسنگ‌ها به جلو برد. قطره قطره حرف‌هایی که آنجا می‌شنیدم درخت پرسش‌های بی‌شمار ذهنم را سیراب می‌کرد و جملاتی که در کتاب‌ها و جزوه‌ها می‌خواندم، میوه‌ی اندیشه‌های ناقصم را به تکامل می‌رساند.

فقط یک تأسف بعد از چند ماه گذراندن دوره و امتحان و پروژه برای من باقی ماند، اینکه در همین مدت کوتاه چند تن از پدر و مادرهای شهدا به رحمت خدا رفتند، گنجینه‌هایی که زیر خاک می‌شدند و حسرت و تأسف هیچ کس هم دردی دوا نمی‌کرد. همین‌جا بود که به اهمیت زمان در نوشتن تاریخ شفاهی پی بردم.

جاده برایم روشن شده بود. انگار کسی نورافکن انداخته باشد. دوباره شروع به رفتن کردم. حالا می‌دانستم یک قدم مهم در مصاحبه‌ی تاریخ شفاهی طرح سؤال است. می‌نشستم و با دقت سؤال‌هایی جزئی طرح می‌کردم و با شگفتی می‌دیدم که سؤال معجزه می‌کرد، مثل کلیدی بود برای قفل بسته‌ی ذهن مصاحبه‌شونده‌های من، کسی که می‌گفت من کلمه‌ای به یاد نمی‌آورم، با همین روش شروع می‌کرد به صحبت و خاطراتی به یاد می‌آورد که خودش باور نمی‌کرد و تا مدت‌ها بعد از مصاحبه هنوز ذهنش درگیر بود.

و همین‌جا اولین تفاوت خاطره‌نویسی و تاریخ شفاهی برایم مشخص شد. بعد سعی کردم از مباحثی، مثل هدایت بحث طبق سؤال‌ها و موضوع مصاحبه، استفاده از حرکات چشمی و بدنی مناسب، حُسن برخورد و بی‌طرف بودن به عنوان یک مصاحبه‌گر و دیگر مسائلی که یاد گرفته بودم، استفاده کنم و از همه مهم‌تر برای هر مصاحبه یک شناسنامه تهیه می‌کردم؛ یعنی مکان، زمان و بقیه‌ی اطلاعات آن مصاحبه را با دقت ثبت می‌کردم تا از حالت خاطره خارج شود و بتوان به آن استناد کرد.

مدتی کار خوب پیش می‌رفت، درباره‌ی حدود نیمی از شهیدان شهرستان تا آنجا که در حد توانم بود، کار کردم، اما نمی‌شد با سرعت پیش رفت، باید متوقف می‌شدم؛ اول اینکه: مصاحبه‌هایی که انجام دادم بیشتر با مادران و خواهران و همسران و گاهی پدران شهدا بود. شاید به دلایل فرهنگی حاکم بر یک شهر کوچک امکان مصاحبه با هم‌زمان و دوستان و برادران شهدا هنوز برایم فراهم نشده بود و این نقصی بود برای کار. دوم اینکه: با حجم زیادی از مصاحبه‌های انجام‌شده مواجه بودم که باید آنها را بازنویسی و تایپ می‌کردم، برایم سخت بود و آرزو می‌کردم یک کارگروه وجود

داشت با تقسیم کار و یک استاد یا راهنما، آن وقت چقدر کار سریع تر و عالی تر پیش می‌رفت. البته من هر وقت سؤال یا مشکلی برایم پیش می‌آمد، از استاد نورایی یا خانم دکتر ستوده کمک می‌گرفتم و آنها هم مرا بی‌دریغ راهنمایی می‌کردند، اما باز تنها بودم و حس می‌کردم در وضعیت بسیار بهتری می‌توان این کار را انجام داد. جرئت اینکه دوباره جایی حرفی بزنم و طرح را بگویم، نداشتم. شاید دوباره محکوم می‌شدم به انجام دادن کاری تکراری یا بی‌فایده، اما هر چه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که کار، کاری است مفید و حتی ضروری به چند دلیل:

1- بعد آرشویی کار: وقتی مصاحبه‌ی شفاهی همه‌ی شهدا را داشته باشیم، از اطلاعات جمع‌آوری شده می‌توان در چند مورد استفاده کرد؛ از جمله نوشتن داستان، رمان و حتی فیلم‌نامه. حالا می‌فهمیدم علت اینکه برخی از فیلم‌ها و داستان‌های جنگ به دل نمی‌نشیند این است که وقتی بخواهیم با ذهنیات و کلیشه‌های خود مطلبی را بازسازی کنیم و از واقعیت آن دور باشیم، مخاطب ناخودآگاه جذب نمی‌شود و فریب‌کاری ما باعث خدشه‌دار شدن اصل موضوع می‌شود. تجربه‌ی ارزش‌مندی که در این کار محدود به آن رسیدم، نتایج شگفت‌انگیزی بود در زمینه‌ی سوژه‌یابی هر کدام از این زندگی‌ها که خود تاریخی واقعی است از حادثه‌ای که می‌تواند دست‌مایه‌ی کسانی باشد که فن نوشتن را خوب می‌دانند، اما سوژه‌های ناب را نمی‌یابند یا آنان که اهل هنرهای دیگر و تشنه‌ی حقایق ناب تاریخی هستند.

استفاده‌ی دیگر از آرشوها در تحقیقات جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، مردم‌شناسی و تاریخی است که اگر امروز هم ملموس نباشد، در دهه‌های آینده حتماً مورد نیاز پژوهش‌گران خواهد بود و هر چه مواد تحقیقات کامل‌تر و فراگیرتر باشد، یافته‌های علمی‌تر و جامع‌تری به دست خواهد آمد.

2- از جنبه‌ی آرشویی و تحقیقاتی بحث که بگذریم، می‌رسیم به تدوین مصاحبه‌ها که خود بحث تخصصی و جداگانه‌ای است و من به دلیل ناآگاهی، از آن مقوله می‌گذرم. اما می‌توان براساس موضوعات متفاوت و انواع گوناگون، مصاحبه‌ها را تدوین کرد و به چاپ رساند.

3- مورد دیگر، بحث طرح‌های فرهنگی است. چرا نهایت کارهای فرهنگی ما در زمینه‌ی ایثار و شهادت به برگزاری یادواره‌ها و همایش‌ها و مسابقات ختم می‌شود؟ به نظر من اگر کمی فراتر رویم و زندگی تک‌تک شهدا را کار کنیم، خود به خود طرح‌های فرهنگی زیادی مطرح خواهد شد. در همین کار محدود انجام‌شده، چند طرح فرهنگی جدید و قابل اجرا به نظرم رسیده که در جای خود قابل طرح و اجراست.

نتیجه

این مطلب را بارها و بارها شنیده‌ایم که: ملتی که واقعیت‌های تاریخی خود را نداند، محکوم به شکست است. پس بهتر آن است که تا زمان پیش از این از دست نرفته است، بهانه‌ها را کنار بگذاریم و کار را شروع کنیم.

قدم اول آن است که بپذیریم کار تاریخ شفاهی برای زندگی تک‌تک شهدا انجام نشده است که البته جمع‌آوری خاطرات و اسناد و نوشتن زندگی‌نامه‌های مختصری که انجام شده قابل تقدیر است و به پیشبرد این طرح تاریخ شفاهی کمک زیادی خواهد کرد. شاید نوشتن زندگی یک شهید نوجوان داوطلب در تاریخ سیاسی نظامی جنگ تأثیری نداشته باشد، اما آیا اینکه شهیدان ما به هر دلیلی و به هر صورتی باارزش‌ترین دارایی خود را فدا کرده‌اند، آن قدر ارزش ندارد که

آن را وارد حوزه‌ی نوشتن تاریخ جنگ کنیم؟

یکی از بهانه‌های انجام نشدن کار، کمبود نیروی انسانی است. چه بسیار دانشجویان رشته‌ی تاریخ که علاقه‌مند چنین کاری هستند، اما نمی‌دانند چه کنند، از کجا شروع کنند، آیا کار آنها قابل پذیرش است و کسانی هستند که ارزش آن را بدانند؟ کارهایی در قالب همایش، یادواره و سمینار برگزار می‌شود که معمولاً از نظر نوشتاری و اجرایی کلیشه‌هایی است در جای خود قابل تقدیر.

نیرو، وقت و انرژی مصرف می‌شود، اما آیا بازده کار به همان نسبت علمی و مستند و تأثیرگذار است؟ مهم‌ترین مانعی که برای انجام دادن کارهای فرهنگی وجود دارد، مسئله‌ای است به نام بودجه که من معتقدم اگر طرح تدوین‌شده و تأییدشده‌ای وجود داشته باشد و همتی همگانی آن را یاری کند، می‌توان با کمک بنیادها و سازمان‌های مربوطه و شوراها و شهرداری‌ها که گاهی استقبال خوبی هم از موضوع می‌کنند، آن را تأمین کرد. در پایان باید اعتراف کنم کسی مثل من که زندگییم از لحظه‌ی تولد تا به امروز آمیخته بوده با فضاهایی از جنس ایثار و شهادت، تازه بعد از انجام این کار کمی با شخصیت شهیدان شهرم، آنها که فقط نامشان را می‌دانستم و عکسشان را دیده بودم، آشنا شدم. حالا دیگر آن چهره‌های مقدسی که همیشه در هاله‌ای از نور بودند و دور از دسترس، برایم ملموس شده‌اند و دست‌یافتنی، پس حق دارند کسانی که جنگ را واقعه‌ای تمام‌شده در روزهایی دور می‌بینند. وقتی از شیطنتها و بازیگوشی‌های کودکی شهدا برای پسر تعریف می‌کردم و اشتیاق او را برای شنیدن بیشتر از خاطرات زندگی شهدا می‌دیدم، حسرت می‌خوردم برای زمان‌هایی که از دست رفته برای الگوسازی بچه‌هایی که صفحه‌ی سفید اندیشه‌شان به سبب کم‌کاری‌ها و سهل‌انگاری‌های ما پر شده است از اسپایدرمن و سوپرمن و بت‌من. دلم می‌خواست به آن مسئول فرهنگی که با اطمینان به من گفت: ما هر کاری بوده انجام داده‌ایم، می‌گفتم لطفاً لحظه‌ای از پشت آن میز فرهنگی بلند شوید و سر از پنجره‌ی اتاقتان بیرون کنید تا شاید بشنوید صدای جوانی که به عکس شهدا اشاره می‌کرد و به دوستش می‌گفت:

- عکس قحطه که اینها را در شهر آویزان می‌کنند!

کارهای بزرگی که در این سال‌ها انجام شده است قابل انکار نیست و ارزش و جایگاه خود را دارد، اما آیا کافی بوده است؟ آیا تأثیرگذار بوده است؟ چه سطح و قشری از جامعه را پوشش داده است؟ آیا تا به حال به کارهایی که می‌توانسته‌ایم، انجام بدهیم و نداده‌ایم فکر کرده‌ایم؟

آیا از خود پرسیده‌ایم که چه کارهای دیگری می‌توان انجام داد؟ آیا و آیا و آیا ... دوباره جاده ناهموار شده است، ای

کاش ...